

پشت پلک شب

مریم صمدی

تهران - ۱۳۸۶

این کتاب را تقدیم می‌کنم به دوست عزیز
و همراه همیشگی‌ام، هستی جعفری.

سرشناسه	: صمدی، مریم
عنوان و پدیدآور	: پشت پلک شب / مریم صمدی.
مشخصات نشر	: تهران، علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۷۵۲ ص.
شابک	: 964 - 7543 - 79 - 4
یادداشت	: فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ پ ۵ / ۳۷ م / ۸۱۳۴ PIR
رده‌بندی دبویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۴۲۱۳۷

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

پشت پلک شب

مریم صمدی

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

قیمت: ۹۸۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 79 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

تبریز - آذرماه ۱۳۸۴

صداهای مختلفی در سرش می‌پیچیدند. گویی همه قصد کرده بودند باهم حرف بزنند:

- اون مریضه!

- متأسفم عزیزم اما واقعاً امید زیادی بهش نیست.

- سکتۀ شدیدی کرده. حتی اگه از بستر هم بلند بشه...

و افروز با خود اندیشیده بود: «حتی اگه...؟!»

دستهایش را محکم روی گوشه‌هایش فشرد و پیشانی‌اش را روی زانوهایش که آنها را در بغل جمع کرده بود. نمی‌خواست چیزی بشنود. هیچ چیز جز اینکه حال او خوب شده است و باز به عصای آبنوسش تکیه می‌دهد عجزآلود و درمانده اندیشید:

- حالا فقط اون برام مونده. اوه خدایا... اونوازم نگیر!

تازه می‌فهمید که چقدر او را دوست دارد و چقدر وجود محکم و استوار او برایش ارزشمند است. صدای تقه‌ای که به‌در خورد باعث شد احساس کند که ته دلش خالی شده است. می‌دانست که دیگر تاب شنیدن هیچ خبر بدی را نخواهد داشت اما صدای گونل را که شنید آسوده خاطر پلک برهم نهاد. نه! گونل هیچوقت قاصد بدخبر نبود:

- خانوم... اجازه هست؟

از جا برخاست و قبل از اینکه گونل ضربه دیگری به‌در بزند آنرا گشود و

اینبار رودر روی هم بودند:

- غذا آماده‌اس خانوم. آقا جان خواستن بدونن که تشریف می‌یارین پائین یا

غذاتون رو براتون بیارن بالا؟ می‌خواست بگوید: «میلی به غذا ندارم.» اما خوب می‌دانست که با معده خالی هم نمی‌تواند درست فکر کند:

– بگو می‌یام پائین.

گونل چشمی زیرلیبی گفت و به طرف پله‌ها رفت و افروز پس از رفتن او، در پشت سرش بست سپس پشت در نشست و زانوهایش را باز در بغل گرفت و آنها را در حصار بازوانش فشرد و چانه‌اش را روی زانوها گذاشت. عادت‌ی بود که از کودکی داشت و مادرش همیشه بخاطر آن سرزنشش کرده بود. یاد ثریا، مادرش، باعث شد بی‌اختیار احساس قدرت کند و سعی کند ضعفی را که دست و پاهای رخوت آلودش را می‌فشرد پس بزند. با خود زمزمه کرد: نباید بمیره. خوب می‌دونه که نباید بمیره چون منو داره و من احتیاج به این دارم که در کنارم باشه، که تنهام نذاره. آه... مگه خودش نخواست که بیام؟! خب... منم او مدم ولی حالا... اون داره می‌میره. چیزی که من تاب تحملش رو ندارم.

چنگی لای موهای کوتاهش زد و آنها را از دو طرف سر محکم کشید. انگار می‌خواست اینگونه خودش را شکنجه بدهد:

– نباید سهل‌انگاری می‌کردم. تنه‌اش گذاشتم و حالا... شاید این همه اتفاقات بد، سزای کارمه.

صدای رعد و برقی شدید، سرش را ناگهانی به سوی پنجره چرخاند. باران شدیدی شروع به بارش کرده بود. نگاهش خیره به باران پائیزی به دنبال پرده‌هایی که بخاطر پنجره باز اتاق محکم به دیوار و شیشه‌ها کوبیده می‌شدند کشیده شد. بی‌اختیار باخود زمزمه کرد:

– آن روزی هم که از اینجا رفته پائیز بود. یه روز سرد و بارونی مثل امروز و با لحظه‌ای پلک برهم نهادن به یاد آورد:

– ۲۷ آبان بود. درست یک هفته مانده بود به اتمام نوزده سالگی‌ام.

تهران – شهریور ماه ۱۳۷۸.

ساعت پاندول دار گوشه سالن پذیرایی، ده ضربه نواخت و متعاقب آن

آخرین مهمانها هم با بدرقه ثریا از خانه خارج شدند. به طرف پنجره‌های مشرف به حیاط خانه رفت و آن را گشود تا هوای راکد و خفه کننده سالن که مخلوطی از عطرهای مختلف و دود سیگار و پیپ بود خارج شود و در همان حال گیره جواهرنشان موهایش را به آرامی بیرون کشید و لب پنجره گذاشت. موهایش را تکان داد و حلقه‌های موج موهایش روی شانه‌ها ریخت. سپس به پیشخدمت‌هایی که بعنوان Server از هتل کرایه شده بودند چشم دوخت. همه آنها خوش قیافه و بسیار مؤدب بودند. هرپنج پیشخدمت با پیراهن‌ها و پاپیون‌های سفید و شلووارهای مشکی بزاق و جلیقه‌های کوتاه به رنگ شلوار، با نظمی دقیق و اتوماتیک وار مشغول مرتب کردن میز و صندلی‌ها و جمع و جور کردن آشغال میوه‌ها و سیگارها بودند. همه پنجره‌ها را باز کرد و سپس لبه آخرین پنجره‌ای که باز کرده بود نشست و به آن تکیه داد و با برهم نهادن پلک‌هایش، به نسیم خنک شبانگاهی اجازه داد تا گونه‌هایش را نوازش دهد. صدای گرم مادرش را شنید و گوشه پلکش را کمی بالا زد:

– خسته شدی؟

این بار کاملاً چشم گشود. پای راستش را روی پای چپ گذاشت تا چسب کفشش را باز کند و در همان حال گفت: شرط می‌بندم آگه تو هم بین اون همه آدم متملق گیر کرده بودی و نمی‌تونستی حتی برای رفتن به دستشویی هم از جات تکیه کنی... توام خسته می‌شدی.

اخم‌های ثریا درهم رفت. او همیشه دخترش را بخاطر شیوه حرف زدن لاتنی مآبش نکوهش کرده بود ولی افروز هنوز هم هر وقت خیلی خسته می‌شد دچار اشتباه می‌شد و ثریا را عصبی می‌کرد مجبور شد با جدیت تذکر بدهد:

– این شیوه حرف زدن مناسب یه خانوم نیس.

– یعنی نگم که کلیه‌ها داشتند می‌ترکیدند؟

– می‌دونی که منظورم این نبود.

افروز گوشه لبش را با نارضایتی ورچید. نگاه ثریا هنوز با جدیت روی او بود و افروز می‌دانست که مجبور است عذرخواهی کند.

با اکراه گفت: دیگه تکرار نمی شه.

— امیدوارم.

اما می دانست که تکرار می شود. وقتی افروز بچه بود جلوی او را نگرفته بود و اجازه داده بود او با هرکسی که مایل است معاشرت کند و حالا سوتی های افروز، ثریا را برسر خشم می آورد. افروز اجازه نداد او بیشتر از آن سرزنشش کند.

پرسید: می خوای کمکت کنم موهاتو باز کنی؟

مجبور شد او را ببخشد. چشمان افروز مثل چشمان یک بچه گربه ملوس،

معصوم و بی گناه بود.

— اگه لطف کنی.

افروز مثل کابوی ها از لبه پنجره پائین پرید اما خوشبختانه در آن لحظه ثریا

او را ندید و گرنه دوباره خانو مانه رفتار کردن را به افروز یادآوری می کرد و افروز ابداً حوصله شنیدن آن حرفهای کسل کننده و تکراری را نداشت.

باهم وارد اتاق خواب ثریا شدند. ثریا روی صندلی میز توالت نشست و

افروز پشت سرش قرار گرفت و مشغول بیرون کشیدن گیره های سیاه لای موهای

ثریا شد. ثریا هم مشغول بیرون کشیدن گوشواره های بلندش شد. یکباره افروز

حرفی را که در طول مهمانی از دوستانش شنیده بود پیش کشید:

— بین تو و بابای شروین قراره اتفاقی بیفته؟

دستان ثریا برای یک لحظه از حرکت ایستادند. افروز هنوز با خونسردی

کارش را می کرد.

— چرا می پرسی؟

— چون تو مادرمی.

در چشمان افروز چیزی نبود. ثریا واقعاً گاهی اوقات در کارهای دخترش

می ماند. همه کارهای افروز «یهوئی» بود و هیچ کارش قابل پیش بینی نبود. در

چنین مواقعی معمولاً دخترها جیغ و ویغ راه می اندازند ولی افروز کاملاً

خونسرد بود:

— فکر نمی کنی الان وقت دخالت تو نیست؟

آخرین گیره را هم در جاگیره ای گذاشت سپس به سوی ثریا چرخید. نگاهش حالا جدی بود:

— می دونی چیه؟ مسئله اینجاس که من هم در زندگی تو حضور دارم.

بسرودی نگاهش را به چشمان دخترش دوخت و پرسید: یعنی اگه من بخوام

ازدواج کنم... تو باهاش مشکلی داری؟

افروز دست به سینه ایستاد. عضلات صورتش حالا سخت تر از قبل شده بود

و دیگر خونسرد هم نبود:

— با ازدواج تو مشکلی ندارم. به شخصه فقط با مهتدی مشکل دارم. ازش

حالم بهم می خوره. از شروینم همینطور.

ثریا به سرعت هشدار داد: درست صحبت کن.

با خشونت از میز توالت جدا شد و گفت: نه. من حق دارم.

— نه. چون زندگی منه و سهم عمده زندگی هر آدمی هم متعلق به خودشه.

— پس سهم من تو زندگی تو چیه؟

— اما تو همیشه پیش من نیستی.

افروز با بی حوصلگی یک دستش را در هوا تکان داد:

— اوه... بخاطر خدا ثریا، نمی خوای که رل یه زن ضعیفو واسم بازی کنی؟

این نقش اصلاً با فیزیک و شخصیت تو نمی خونه.

ثریا زیر لب گفت: ولی حقیقت داره.

افروز به مادرش خیره شد. او زن زیبایی بود که علی رغم چهل و سه سال سن

هنوز هم اندامی موزون و پوستی صاف و شفاف داشت. ظاهرش در نهایت او را

سی و دو سه ساله نشان می داد خصوصاً با پوشیدن لباس هایی آن اندازه

خوش دوخت و شیک که توسط خیاط مخصوصش دوخته می شدند. هیکل زیبا

و کشیده اش هم نشانی از جوانی او داشت چون ثریا در جوانی مانکن بود اما

حالا تاجری بود بی اندازه موفق و ثروتمند. شاید او ثروتمندترین زن ایران بود و

البته یکی از میلیاردرهای کشور هم محسوب می شد. ثریا تقریباً در همه جای

ایران ریشه دوانده بود. بزرگترین منبع درآمد و ثروت او کارخانجات بزرگ تولید

مواد شوینده‌اش بودند که در کشور حرف اول را می‌زدند. بزرگترین اصطبل‌های اسب در کشور متعلق به او بود و از همه اینها گذشته او یکی از تجار بنام در زمینه صادرات فرش بود که این تجارت نیز از پدرش برایش مانده بود.

چیزی نزدیک به سیزده سال از بیوگی‌اش می‌گذشت. آن زمان که بیوه شده بود حتی سی سال هم نداشت و نه تنها آن زمان، بلکه در تمام این سالها همواره خواستگاران بسیار خوبی داشت که البته او همگی آنها را هم رد کرده بود. افروز چندان دلبستگی عمیقی به مادرش نداشت ولی از ته قلبش او را تحسین می‌کرد و برایش احترام قائل بود. مادرش نمونه یک زن خودساخته و قوی بود. در دوران جنگ تحمیلی و با وجود سه بچه هفت، شش و سه ساله و عملاً بدون هیچ پشتیبان مردی، یک تنه برای زندگی‌اش جنگیده بود و چنان رونقی به کارخانجاتش داده بود که سه سال متوالی مقام نخست کارآفرین نمونه را کسب کرده بود. البته این برای همه عادی بود. اصولاً همه عادت داشتند که ثریا را نفر اول در هرکاری ببینند. بنابراین این موضوع که ثریا به گونه‌ای رئیس هردو فامیل مهرآذر و آریانژاد است، برای هیچکس ثقل و سنگین نبود. خصوصاً که تقریباً همه‌ی فامیل به گونه‌ای برای ثریا کار می‌کردند. ثریا قدرتی سرشار داشت و اگر مرد می‌شد پدری بی اندازه پرستیدنی و قوی برای فرزندانش به‌شمار می‌آمد اما او زن بود و متأسفانه مادر چندان خوبی نبود. یعنی آنچه که یک بچه از مادرش انتظار دارد در وجود ثریا پیدا نمی‌شد. او معمولاً به‌خاطر عقد قرارداد و توسعه تجارتش در مسافرت بود، هرگز وقتی فرزندانش کودک بودند زمانی برای بازی با آنها یا صحبت با آنها نداشت به‌همین خاطر از علائق و عواطف فرزندانش خیلی کم می‌دانست، هرچند برای هرسه آنها فداکاری‌های زیادی کرده بود. فرزندان او مستقل، متکی به خود و با اعتماد به‌نفس بارآمده بودند. هرچند خلق و خوی هیچکدام آنها نه شبیه به او و نه شبیه به همدیگر نبود. پسر بزرگش امیرحسین، ایده‌آل‌گرا بود. از کودکی رویای نویسنده شدن را در ذهن می‌پروراند و عاقبت هم به رویای خود جامه عمل پوشاند. از هفده سالگی شعرها و داستان‌های کوتاهش را در مجله‌ها و روزنامه‌های مختلف کشور چاپ می‌کرد. در بیست و

یک سالگی برای زندگی به کانادا رفت و بعد از گرفتن کارت سبزش، در دفتر مجله‌ای کاری برای خود به‌عنوان نویسنده داستان‌های دنباله‌دار دست و پا کرد و همزمان با آن مشغول نوشتن کتاب رمان شد. احسان، فرزند دوم ثریا هم که هرگز اهل یکجا ماندن نبود بعد از رفتن امیر بی‌تاب‌تر شد. خصوصاً که رابطه‌ای نزدیک و فوق‌العاده صمیمی بین دو برادر برقرار بود بدین ترتیب ثریا مجبور شد پسردومش را هم راهی خارج کند. احسان دیپلم تئاتر داشت. دو سال هم در دانشگاه فیلمسازی خواند اما بعد از رفتن برادرش به کانادا، او هم از تحصیل انصراف داد و برای جهانگردی و ساخت فیلم‌های مستند ایران را ترک کرد و حالا فقط افروز برایش مانده بود. افروزی که پر از شلوغ بازی‌های نوجوانی بود. او شانزده سال داشت و چنان خود را در زندگی حل می‌کرد که ثریا گاهی اوقات به شوخی می‌گفت: «افروز می‌خواهد خودش را در لذت زندگی خفه کند!»

ثریا در جعبه جواهراتش را با یک حرکت بست. نگاهش روی انگشت دوم دست چپش بود. هنوز حلقه به‌دست داشت اما این حلقه، حلقه پدر افروز نبود. حلقه اولین عشق ثریا بود.

— چرا می‌خوای ازدواج کنی ثریا؟ تو که نیازی به مرد نداری.

ثریا زیر لب تکرار کرد: «مرد!!!...» بله، شاید ثریا هرگز در زندگی‌اش متکی به مردها نبود. ولی مردها همیشه خلاء او را پر می‌کردند. آنها یا عاشق او می‌شدند و اینگونه عاطفه‌ی او را ارضاء می‌کردند و یا می‌خواستند تا ابد به او وفادار باشند و به این ترتیب خودخواهی او را ارضاء می‌کردند. نه. افروز اشتباه می‌کرد. ثریا به مردها نیاز داشت.

— چرا می‌خوای با مهدی ازدواج کنی؟

ثریا لبخند تلخی زد و از درون آینه به دخترش خیره شد. چطور می‌توانست اعتراف کند که از تنهایی می‌ترسد؟ او که در همه زندگی‌اش از هیچ چیز نترسیده بود حالا از تنهایی می‌ترسید. از کابوس کارهای گذشته‌اش... از همه چیز!

— چون نمی‌خوام تنها باشم.

افروز دوباره تکرار کرد: من پیشتم!